

به نام خدا

«آوار...»

نویسنده: محمد رضا احمد زاده

بهمن و اسفند ۱۳۸۸

شب - خانه امیر - داخلی

محیط داخل اتاق کاملاً تاریک است و تنها یک چراغ رومیزی روشن است. امیر (که مردی است جوان) پشت میز تحریر نشسته و در حال نوشتن است. او کمی صبر میکند و پس از چند لحظه به سرعت به نوشتن ادامه می دهد و بی وقفه می نویسد ؛ سپس قلم را روی اوراقی که بر روی آن ها می نوشت می گذارد؛ نفسی عمیق می کشد و به صندلی خود تکیه می دهد. سپس چشمهایش را با خستگی و خواب آلودگی می مالد و پس از چند لحظه کاغذ های روی میز را بر می دارد و جمع و جور می کند. سپس کاغذ های مرتب شده را با چهره ای که خستگی و خوشحالی توأمان در آن دیده می شود روی میز می گذارد. تصویر کاغذ ها دیده می شود که روی آن با خط درشت نوشته شده است : « آوار...» و سپس عنوان بندی آغاز بر روی صفحه می آید .

شب - بیرون خانه امیر - باران می بارد

تصویر حیاط تاریک خانه دیده می شود. باران به شدت می بارد. امیر پس از چند ثانیه از خانه بیرون می آید و وارد حیاط می شود. از دور تصویر او دیده می شود که در مرکز حیاط ایستاده و زیر باران به تدریج خیس و خیس تر می شود. امیر دستهایش را به سوی آسمان می گیرد .
امیر (آرام) خدایا شکر ... !

(فریاد) نوشتمش

امیر با خوش حالی به سمتی دیگر از حیاط می آید ؛ و قدم زنان زیر بارش باران گفتگو های
نمایشنامه اش را زمزمه می کند .

امیر باز هم صدای زمزمه باران را در گوش شب میشنوم ... این بار
میدانم این نوا از کدام نی بر خاسته است ...

نی مرا به شنیدن شکایت از حکایت جدایی فرا می خواند
... او می داند که لختی دیگر زمین از آسمان جدا می شود .

امیر به سرعت چند گام به جلو بر می دارد. سپس دو زانو بر روی زمین خیس می نشیند و ادامه
می دهد.

امیر وای... که چه بد چشم اندازی می سازد این سپیده فراق!

(بسیار بلند) آه... که چه خوش آوایی در گلو می میرد!

از کنار سر او تصویر پنجره خانه دیده می شود که با روشن شدن چراغ درون خانه کاملاً روشن
می شود. صدای مردی از داخل می آید. امیر بر می خیزد و به سمت خانه نگاه می کند.

صدای مرد (با لهجه رشتی) آهای پسر ... بگیر بخواب ... خبرمرگت

این وقت شب چه غلطی داری میکنی؟

امیر ببخشید آقا گودرز ... شما بخوابید.

مرد مگه تو میذاری مزاحم؟

امیر امشب شما منو ببخش دیگه تکرار نمیشه!... آخه

امشب نمایشنامه جدیدمو تموم کردم...

خیلی خوشحالم ...

مرد حقا که خلی!... آخه نمایش هم واسه من شد پول

اجاره خونه؟ حالا من به درك... واسه تو

نون و آب همیشه؟ !

امير ڪمي قدم مي زند و سپس به ڪنار در خانه مي آد و مي ايستد.

امير اين عشقه آقا گودرز... عشق !

مرد هان؟

امير علاقه... عشق ... ميدوني چيه؟

مرد هان؟

امير عشق و علاقه ...

مرد چي ميگي؟

امير (آرام با خودش) واي بازم سمعڪ از گوشش افتاد !

(بلند) آقا گودرز... وقتي سمعڪ توي گوشته

دست تو گوشت نڪن !

مرد صد بار بهت گفتم اين كارا واسه تو نون و آب

نميشه... من نميدونم پدر مادرت چه فكري

کردن گذاشتن تو بري دنبال توي اينجور مسخره-

بازيها

امير آخه پدر جان ... شما چه ميدوني هنر و نمايش چيه ...!

مرد چرا جواب نميدي ري؟

امير آقا گودرز سمعڪ افتاده آخه من چي بگم؟

مرد تخته سر!... پسره مرده... تا حالا كه فرياد ميزد حالا جواب

سوالم هم نميده !

امير بر ميخيزد و وارد خانه مي شود .

داخل خانه - چند دقيقه بعد - اتاق امير

تصویر بخاری کوچک اتاق دیده می شود ؛ که با شعله قرمز رنگ می سوزد. دوربین بالا می رود. تصویر لباسهای خیس امیر دیده می شود که بالای بخاری به روی طنابی آویزان است. هر از چند گاهی آبی از آن می چکد و روی بخاری ریخته و با صدای خفیفی بخار می شود. در سمتی دیگر امیر دیده می شود که در گوشه ای از اتاق در حالیکه پتوی بزرگی را بر روی خود کشیده است به کاغذ های نمایشنامه درون دستش نگاه می کند. سپس آن را در کنار خود قرار داده و گوشی موبایلش را از روی زمین بر می دارد و شماره میگیرد. پس از چند لحظه

امیر الو... سلام... چطوری؟... خواب بودی؟ آقا به

زنگ به من میزنی؟ قربون دستت

شارژ ندارم، ببخشید !

قربونت!... مرسی !

امیر گوشی را قطع می کند و چند لحظه صبر می کند. پس از چند ثانیه تلفن زنگ می خورد. امیر جواب می دهد.

امیر الو... جویا جدا خواب نبودی؟... آخه صدات شبیه آدمایی بود که خوابیده!

(مکت) آره جونم تمومش کردم... حالا چیکار میکنیم؟... (مکت)

فردا چیکاره ای؟ بین ما کلا سه تا بازیگر میخوایم، درست؟ (مکت)

...حالا اگه تو صد تا بازیگر هم بیاری قبوله... هرچی بیشتر بهتر! هم میشه

بین بازیگرا استعداد های جوانو پیدا کرد هم بچه ها که واسه خودشون

رقیب پیدا میکنن بهتر کار میکنن! (مکت طولانی) اوکی... فردا میبینمت

...صبح زود بیدار شو... جلوی مجتمع خوبه؟... (مکت) باشه... باشه...

خداحافظ

برش به

حیات خانه - صبح - خارجی

امير از اتاق بيرون مي آيد لباسهايش را مرتب مي كند و به سمت در ديگري در سمتي ديگر از ايوان باريك خانه مي رود (در اتاق آقا گودرز). توقف مي كند و در مي زند.

صداي آقا گودرز چيه؟

امير من دارم ميرم بيرون آقا گودرز

صداي آقا گودرز فدائي سرم... برو! چي بكنم؟ بيايم آب

بريزم پشت سرت؟

امير (با خنده) نه... فقط به عرضي داشتم...

صداي آقا گودرز بترك د ري !

امير (با خجالت) يه لحظه ميايد بيرون بي زحمت؟

امير چند ثانيه صبر مي كند اما خبري نمي شود. امير دوباره در مي زند .

امير آقا گودرز !

در باز مي شود. آقا گودرز كه پير مردى است با پشت خميده با سبيل کوتاه سفيد رنگ در حاليكه كلاهي بر سر دارد در چهارچوب در مي ايستد.

آقا گودرز گير آوردي مارو؟

امير يه عرضي داشتم !

آقا گودرز (با عصبانيت) اونجا بودم ميگفتي يه عرضي

دارم... اينجا هم نميخواي بگي چه

مرگته؟ !

امير راستش روم نميشه بهتون بگم !

آقا گودرز آدم وقتي چيزي روش نميشه كه بگه خب نميگه

ديگه!... آهان... فهميدم... الان پونزدهمه

...ميخواي بگي اين ماهم نميتوني پول اجاره

رو بدی... خودم هم میدونستم ...
امیر حالا اون که به جای خود ...
آقا گودرز آوووو... نکنه یه چیزیم دستي باید بهت بدیم?...!
امیر آره دقیقا !
آقا گودرز خفه شو بابا... پسره الاغ !
آقا گودرز در را می بندد، امیر دوباره در می زند.
صدای آقا گودرز کرایه این ماهتو از پول پیشت کسر میکنم !
امیر آقا گودرز بیا و آقای کن !
در باز می شود، تصویر دست آقا گودرز دیده می شود که از در بیرون می آید و دو اسکناس پنج
هزار تومانی را در دستان امیر می گذارد.
آقا گودرز اینم رفت پیش بقیه...
و سپس به سرعت در را می بندد.
امیر آقا گودرز خیلی مردی...
صدای آقا گودرز تا حالا هرچی کمکت کردم فقط به خاطر
حرمت روح پدر خدا بیامرزت
بود که گردن من حق داشت...
یه وقت فکر نکنی همیشه از
این خبراست !
امیر صورتش را روی در می گذارد و در را می بوسد. (به جای آقا گودرز)
امیر الهی قربونت برم... اگه یه روزی به یه جایی
رسیدم همه جا میگم که تو چقدر کمکم
کردی !

آقا گودرز در را باز می کند و به امیر نگاه می کند .
آقا گودرز یعنی تو خجالت نمیکنی پس فردا که به یه جایی رسیدی
میخواهی بری همه جا بگی من هر روز از گودرز
پول دستی می گرفتم !
امیر اینم حرفیه خب !
آقا گودرز ضربه ای به سر امیر می زند و می خندد.
آقا گودرز (با خنده) بی عقل
امیر هم می خندد و به راه می افتدو از کادر خارج می شود.
امیر (در راه) خداحافظ آقا گودرز !
آقا گودرز دست تکان می دهد.
آقا گودرز خدا به همراهِ !
برش به

یک کوچه بزرگ و پهن - ساعتی بعد - خارجی
تصویر یک ساختمان بزرگ با در های شیشه ای از دور دیده می شود. چند لحظه رفت و آمد
ماشین ها دیده می شود تا اینکه یک تاکسی وارد کادر شده و متوقف می شود. امیر از آن پیاده
می شود؛ در را بسته و سپس پول را از جیبش در آورده و دستش را وارد ماشین می کند و به
راننده پول می دهد و سپس ماشین به راه می افتد و از کادر خارج می شود.
دیزالو به :

چند دقیقه بعد - همانجا
امیر روی جدول کنار جاده نشسته است. موبایلش را از جیبش در می آورد و شماره می گیرد.

چند لحظه صبر می کند و سپس قطع می کند.

امیر (با خودش) چرا بر نمیداره...

و دوباره شماره می گیرد. پس از چند لحظه

امیر (با تلفن) الو... سلام جويا كجایی؟... (مکث) ا... الو...

یعنی چی بعدا زنگ می زnm... كجایی؟... الو...

تلفن قطع شده است.

امیر آه... پسره چه بی خیاله !...

امیر دوباره شماره می گیرد و گوشی را به کنار گوش خود می برد.

امیر الو... جويا چی میگی؟... كجایی الان؟

امیر از جایش بلند می شود.

امیر (با تعجب) كجا؟ برش به :

خانه امیر - اتاق امیر - چند ساعت بعد

امیر در سمتی از اتاق روی صندلی نشسته ؛ و در حال خواندن کتاب است. پس از چند لحظه

کتاب خواندن آرام مطالب کتاب را با صدایی نسبتا بلند زمزمه می کند.

امیر به قدرت انکار نا پذیر و ما ورایی هنر آرمانی و انسانی؛ این

تبعید کده تحمل نا پذیر را تحمل کن. کاوشگر نگاه-

هاي معنایاب باش؛ از نگاه های بی انتظار، بی اضطراب،

بی تفاوت و بی خاصیت فاصله بگیر. عاشق شو اما نه

عشق های مزاجی و مجازی که با وصال می پوسند،

می پوکند، می پژمرند و می میرند؛ عشق نمی پوسد و

نمی شکند؛ تنها و تنها ...

صدای زنگ در شنیده می شود و امیر با شنیدن صدای زنگ ساکت می ماند.

صدای آقا گودرز آهای آقای کارگردان... برو درو وا کن !
امیر از جایش بلند می شود. کتاب را در گوشه ای می گذارد.
امیر الان باز می کنم ...
بیرون اتاق - حیاط خانه

امیر از اتاق خارج می شود و دمپایی خود را می پوشد. تصویر آقا گودرز دیده می شود که جلوی
در نشسته و در حال دوختن جورابش است.

آقا گودرز شرط می بندم الان اون پسره لا مذهب بی دین بی کاره!
امیر (در راه به سوی در) آقا گودرز تورو خدا چیزی نگو...

آقا گودرز نه بابا من چیکار دارم !

امیر به سمت در می رود و در را باز می کند.

امیر سلام... چطوری؟ بیا تو ...

جویا وارد می شود و با امیر دست می دهد.

جویا سلام، قربونت ...

جویا به سمت آقا گودرز دست تکان می دهد.

جویا سلام آقا گودرز ...

آقا گودرز (با بی حوصلگی) سلام بابا ...

امیر نگفتی کجا بودی امروز نیومدی؟

جویا ماجرا داره... (به سمت آقا گودرز) اگه آقا گودرز

اجازه بدن بریم تو... برات توضیح میدم!

آقا گودرز به ما چه... اونور خونه امیر آقاست دیگه... گرچه چند

وقته از اجاره و اینا خبری نیست، ولی به

هر حال خونشه دیگه ...

جویا و امیر می خندند و به سمت خانه می روند و به آقا گودرز می رسند. جویا جلو می رود و از راه دور برای آقا گودرز بوسه ای می فرستد و به همراه امیر وارد خانه می شود.
آقا گودرز تخته سر !

اتاق امیر - چند دقیقه بعد - داخلی

امیر در یک سمت و در سوی دیگر جویا روی صندلی نشسته است. جویا کتاب امیر را که روی میز است نشان می دهد.

جویا این چیه؟

امیر کتابه دیگه... حالا اونو ولش کن... اینو ببین !

امیر نمایش نامه اش را به جویا می دهد.

جویا ایول!... آوار... حالا چرا آوار؟

امیر اینش به تو ربطی نداره... مگه قرار نبود بازیگر

بیاری واسمون؟

جویا آقا دست رو دلم نذار که ریش ریشه !

امیر باز چیکار کردی؟

جویا هیچی... تو خیابون راه می رفتیم که یهو گرفتیمون

امیر می خندد.

امیر آخه یعنی چی! همینطور راه می رفتین گرفتتون؟

جویا آره... با دو تا از بازیگرا با هم می اومدیم... با مزدک

و خواهرش ملیکا یهو یکی اومد بهم گفت

دستتو ببر بالا... گفتم چرا؟

گفت چرا تی شرتت کوتاهه !

امیر بلند می خندد.
امیر آهان شکمت معلوم شد؟
جویا آره دیگه !
امیر بلند می خندد.
جویا من که خوب بودم... مزدک روی بازوش فروهر کشیده بود!
امیر یعنی به خاطر همون لباسا چند ساعت نگهتون داشتن؟
جویا فقط به خاطر همون که نه!... من یه ریزه عصبی شدم ...
هولش دادم نقش دیوار شد !
امیر بار دیگر می خندد.
جویا می خندی؟
امیر خب حقت بود دیگه ...!
جویا چند ساعت موندیم تا بابا اومد و بقیه ماجرا که بیرون
اومدیم !
جویا نگاهی به ساعتش می کند.
جویا اوه؛ اوه... امیر جان من زیاد وقت ندارم، باید برم واسه دوستم
کادو بخرم ...
امیر کادو بخری !
جویا به مناسبت سپندارمذگان ...
امیر ا...؟ امروزه؟
جویا خاک تو سرت! خواستم امتحانت کنم... اون زمستونه ...
امیر منم تعجب کردم !
جویا امیر جان فقط من تونستم دو تا پیدا کنم تا حالا ...

امیر بابا ۴ تا بچه رو می خواد پیدا کنی دیگه... فامیلی، نزدیکی،

چیزی بین کی دوست داره تاثیر کار کنه بیارش من

بینم ...

جویا حالا چند تا نقش داره این نمایشنامه ات؟

امیر سه تا... دو تا پسر، یه دختر ...

این دوستات که می خواستی بیاریشن امروز

اسمشون چی بود؟

جویا مزدک و ملیکا ...

امیر تا حالا کار کردن جایی؟

جویا مزدک آره ولی خواهرش فقط علاقه منده ...!

امیر فعلا فکر کنم همینا کافی باشن... اگه مزدک خوب بود

تو هم اون یکی نقشو بازی میکنی... خواهرشم

اگه کارش خوب بود نقش دختره رو بازی می کنه.

فقط میمونه جای تمرین !

جویا اونم نداریم؟

امیر نه !

جویا اهورا مزدا کممون کنه! الان سالن از کجا بیاریم !

امیر فعلا که سالن نمیخوایم! چون نیازی به میزانشن نداریم

اگه یه جای کوچیکی هم واسه تمرین پیدا

کنیم فکر کنم کافیه !

جویا حالا جدا واست دعوت نامه اومده؟

امیر تو بمیری آره... خودم هم اولش باورم نمیشد ...

امیر از جایش بلند می شود و تعدادی کاغذ به جویا می دهد.
امیر بگو اینارو بخونن امشب بیان همینجا من بینمشون!
جویا اینجا... اونوقت آقا گودرزو چیکار می کنی؟
امیر اگه سر و صدا نکنیم آقا گودرز صداس در نمیاد!
ناگهان صدای آقا گودرز شنیده می شود.
صدای آقا گودرز به خدا اگه بازم دختر و پسرا رو جمع کنی بیاری اینجا من میدونم
و تو!... فهمیدی؟!
امیر (به جویا) ولش کن... یه چیزی میگه دیگه!
جویا (به سمت بیرون) آقا گودرز فقط یه همین امشبو میایم
اینجا، از همین امروز هم میریم دنبال جای تمرین...
صدای آقا گودرز چی؟
جویا میگم فقط یه همین امشب ...
امیر زیاد زور نزن... سمعکش بازم افتاده!
امیر و جویا با هم می خندند.
پس از چند لحظه جویا آهی می کشد.
جویا چی میکشی!... (مکث) میگم این نمایشت موسیقی نداره من
بسازم؟... آهنگام که مجوز نمیگیرن لا اقل تو
نمایشهای تو کار کنیم!
امیر چرا... ولی مهم بازیگران!

کوچه - جلوی در خانه امیر - جند دقیقه بعد
در خانه باز می شود. جویا از خانه خارج می شود و امیر هم در چهار چوب در می ایستد.

امیر امشب یه کاریش میکنیم ایشالا تا روز های دیگه یه جایی پیدا

می کنیم !

جویا باشه امروز میام دنبالت با هم بریم دنبال جای تمرین !

امیر سالن بهزیستی رو میتونیم بگیریم؟

جویا اونجا که باید معلول داشته باشیم با خودمون ببریم !

امیر خب توکه هستی ... !

جویا می خندد.

جویا فکر می کنی تو یک ماه بتونیم کارو برسونیم به جشنواره؟

امیر اگه منم که میرسونم !

جویا وامیر با هم دست می دهند.

جویا فعلا خدا حافظ ...

امیر خدا حافظ !

داخل خانه - حیاط - همان وقت

امیر در را می بندد و به سمت خانه می آید، آقا گودرز همچنان در حال دوختن جورابش است.

امیر (در راه) آقا گودرز بنداز دور اون جورابو... خودم یکی واست می خرم...!

آقا گودرز تو اگه پول داشتی الان وضعت این نبود !

امیر به در خانه می رسد و متوقف می شود و به آقا گودرز نگاه می کند.

امیر واقعا... شما بدوز! بدوز !

و سپس وارد خانه می شود. تصویر آقا گودرز دیده می شود، که دوختن جورابش را تمام کرده و

آن را می پوشد. پس از چند لحظه امیر در حالیکه کاغذ های نمایش نامه اش را در دست دارد

خارج می شود و روی یک چهار پایه کوچک در سمتی از حیاط خانه مینشیند.

آقا گودرز زیاد با این پسره معاشرت نکن! اینا تورو از دین و ایمانت میندازنا!
امیر (با بی اعتنائی) اینا از من و شما معتقد ترن آقا گودرز!
آقا گودرز برو ری! چرت و پرت نگو!... اینا اصلا مشرکن! نه نماز حالیشون
میشه، نه خدا!
امیر از جایش بلند می شود.
امیر آره ... میدونم
و سپس به سمت خانه به راه می افتد.
امیر(در راه) اینجا هرکس صدای سوت روی سینِ نمازش بلند تر باشه اعتقادش
به خدا بیشتره!
و سپس وارد خانه شده و در را محکم می بندد.
آقا گودرز چی گفت؟
برش به :
پیاده رو - جلوی کوچه - روز
تصویر خیابان دیده می شود. ماشین ها در رفت و آمد هستند. در سمت دیگر تصویر پیاده رو دیده
می شود که مردم در حال قدم زدن هستند. دو مرد که در حال قدم زدن هستند می ایستند و به
سمتی دیگر از خیابان نگاه می کنند.
مرد ۱ عجب ماشینیه!
از پشت دو مرد امیر دیده می شود که از کوچه خارج می شود، چند قدمی جلو تر می آید و در
کنار دیواری می ایستد. گوشی موبایلش را در می آورد، شماره می گیرد و چند ثانیه بعد:
امیر(با تلفن) الو... سلام ... چطوری؟ کجایی؟ (مکث)... (با خنده:) بپا نگیرنت!
...من جلوی کوچه ام... بپا ... خدا حافظ ...
یک مرد وارد کادر می شود و در کنار امیر می ایستد. (مرد کت و شلوار زیبایی پوشیده است)

مرد سلام... ببخشید قربان میشه خواهش کنم گوشی موبایلتونو

لطف کنین یه تماس کوتاه بگیرم؟

امیر قابلتو نداره... فقط زیاد شارژ نداره ها !

مرد اشکال نداره! خیلی کوتاهه !

امیر گوشی موبایلش را به او می دهد.

مرد یک دنیا ممنون !

امیر چه قدر؟

مرد یک دنیا !

امیر (با خنده) آهان !

مرد به سمتی دیگر می رود و چند قدم از امیر دور می شود. از دید امیر تصویر سمتی از خیابان دیده می شود. دو مرد از ماشین هایشان در آمده اند و در حال دعوا کردن هستند. مردم زیادی دور آنها جمع می شوند. مرد ها همچنان دعوا می کنند. دوربین از دیدگاه امیر به سمت پیاده رو بر می گردد. سپس تصویر امیر دیده می شود که با تعجب به اطراف نگاه می کند اما اثری از مرد نیست. امیر چند قدم به اطراف بر می دارد.

امیر نا مرد... در رفت !

برش به :

یک کوچه تنگ - چند ساعت بعد - روز

امیر و جویا در حال قدم زدن به سوی دوربین هستند و با هم صحبت می کنند.

جویا تمام سالن هایی که میتونستیم بگیریمو لیست کردم

سپس کاغذی از جیبش در می آورد.

جویا سالن بهزیستی رو که بهت گفتم معلول می خواد ...

امیر خب ...

جویا سردار جنگل رو هم که ریختن، دیگه سالن نداره !
امیر و جویا به یک در باز می رسند و در مقابل آن می ایستند.
امیر این الان اسمش چیه؟ (اشاره به اختمان)
جویا نگاهی به اطراف می کند.
جویا مثل اینکه اسم نداره... ولی خلیا میان اینجا !
امیر سالن مؤسسه فردا رو هم میتونستیم بگیریم !
جویا اووه...! اونکه پول خون باباشو میگیره... بریم تو !
از نمایی دورتر تصویر امیر و جویا دیده می شود که وارد در می شوند.
داخل دفتر - چند دقیقه بعد - یک دفتر کوچک و مخوف
امیر و جویا در سمتی از دفتر ایستاده اند. پشت سر آنها دو صندلی و در مقابلشان یک میز قرار
دارد که روی آن کاغذ های زیادی وجود دارد. در سمتی دیگر یک در وجود دارد که از روزنه زیر آن
نور باریکی به داخل دفتر نفوذ می کند. صدای همهمه پسر ها و دختر ها از پشت در شنیده می
شود. امیر و جویا به سمت در نگاه می کنند. پس از چند لحظه در باز می شود و پسری وارد
دفتر می شود که تلوتلو خوران به سمت امیر و جویا می آید و در مقابلشان می ایستد.
پسر فرمایش ... !
امیر ببخشید ... مسئول اینجا شما هستید؟
پسر کارت چیه؟
امیر برای اجاره سالن اومدیم !
پسر (با تمسخر - اشاره به در اتاق) این اتاقو میگی؟ ... واسه
چی میخوای؟
امیر برای تمرین تئاتر ... !
پسر بلند می خندد و به سمت بیرون دفتر به راه می افتد:

پسر (در راه) برو شب بیا ... !

امیر شب چرا؟

ناگهان دختری از در اتاق وارد دفتر می شود.

دختر (به پسر) رضا با اون حالت یه وقت نری بیرونا !

پسر نترس ! نمیرم !

پسر از دفتر خارج می شود. دختر به سمت امیر و جويا می آید.

دختر خیلی بیخشید! بفرمایید بشینید !

دختر به پشت میز می رود و روی صندلی می نشیند. امیر و جويا نیز هز یک روی یک صندلی

می نشینند.

دختر امرتون!؟

برش به :

چند ساعت بعد - بیرون دفتر - کوچه

از نمایی دور تصویر امیر و جويا دیده می شود که در حالیکه به سمت بیرون ساختمان می آیند با

هم صحبت می کنند؛ از در خارج می شوند و به سمت انتهای کوچه به راه می افتند. دوربین از

آنها دور است اما صدایشان شنیده می شود.

امیر قیمتش خوبه فقط یه مشکلی وجود داره !

جويا میدونم ... نمیخواد بگی! ... میریم یه جای دیگه رو هم

میبینیم اگه خوب نبود یا اگه گرون بود دیگه

مجبوریم بیایم همینجا ... !

برش به :

دفتر دیگر - چند ساعت بعد - داخلی

دفتر بسیار مرتب و مجلل و روشن است. یک مرد پشت میز نشسته است. پشت سر او یک

قفسه بزرگ وجود دارد که تعداد زیادی پوشه و کتاب در آن است. امیر و جويا در مقابل مرد نشسته اند.

مرد همینطور که خودتون دیدید سالن فعلا پره! تا ده روز ديگه سالن بزرگمون خالی ميشه... البته يه سالن کوچيک هم داريم که فعلا سيستم برقش يه کم مشکل داره ...

جويا اشکال نداره ... ما با خودمون فانوس مياريم !
مرد می خندد. جويا هم لبخند می زند اما امير همچنان به مرد نگاه می کند.
مرد آگه تا ۱۰ روز صبر کنید سالن براتون آماده ميشه !
جويا سالن بزرگترتون همه ساعتاً پره؟
مرد بله متأسفانه !

امير حالا ده روزش زياد مهم نيست... ميتونيم يه کاريش بکنيم؛ فقط قيمتش چطوره؟
مرد ا... ما ... ساعتی هفت تومن می گيريم ... شما واسه چند روز ميخوايد؟

امير با تعجب به جويا نگاه می کند و به او خيره شده است.
مرد آقا ... عرض کردم چند روز سالن رو نياز داريد؟
صدای حرف های امير از صحنه بعد.

سمتی از شهر - يک کوچه - چند دقيقه بعد
امير و جويا يک در را باز کرده و ار آن خارج می شوند و با بستن در به سمت ديگر به راه می افتند. صدای امير از لحظه اول شنیده می شود.
امير آخه پولم کجا بود من ساعتی هفت تومن بدم پول

سالن !

امیر و جویا همچنان قدم می زنند.

جویا پس باید بریم همونجای قبلی !

امیر یعنی من میخوام بینم توی این شهر جای دیگه ای پیدا

نمیشه؟

جویا بابا ارزون تریناشو پیدا کردیم دیگه !

امیر اون یکی ساعتی چند میگفت؟

جویا ساعتی دو تومن !

از نمایی دور تصویر امیر و جویا دیده می شود که به در ورودی کوچه می رسند و توقف می کنند.

امیر قیمتش خوبه ... ولی ... آخه اصلا محیط خوبی نیست

اونجا !

جویا میدونم ولی چاره چیه؟ !

امیر آخه جوونای مردمو ببریم توی اون لونه مخوف که چی؟

برش به :

داخل تاکسی - چند دقیقه بعد -

امیر و جویا روی صندلی پشت تاکسی و مرد دیگه در صندلی جلو نشسته است و امیر و جویا

آرام با هم صحبت می کنند.

جویا وقتی واسه دیگران مهم نیست جوونای مردم مجبورن

به چه جاهایی پناه ببرن، من و تو بریم کاسه گدایی

دست بگیریم پول جمع کنیم که نکنه بچه های مردم

جاهای بد برن؟

امیر مطمئنی چاره دیگه ای نداریم؟

جویا من که دیگه عقلم به جایی راه نمیده !

امیر اینجا پیاده میشی؟ !

جویا (به امیر) آره ... (به راننده) ممنون آقا ! پیاده میشم...!

امیر امشب یادت نره ... بچه هارو بیاری !

ماشین به آرامی متوقف می شود. امیر در کنار در نشسته است در را باز می کند و پیاده می شود. سپس جویا از ماشین خارج می شود. امیر و جویا با هم دست می دهند.

امیر خداحافظ! فعلا !

جویا خداحافظ ... برو ... مراقب باش !

امیر داخل ماشین می نشیند. پس از او یک پسر و یک دختر به همراه هم وارد ماشین می شوند و می نشینند و در را می بندند. دختر بسیار عصبانی به نظر می رسد. او به سرعت شروع به حرف زدن می کند.

دختر آخه اگه بدونی پیمان! ... اگه بدونی وقتی میرم تو

دانشگاه نگهبان چطور نگام میکنه !

پسر سمیرا جان ... به مقدار آروم باش! پیاده میشیم با هم

صحبت می کنیم... الان زشته ...

دختر آخه سهیل اصلا نمیفهمه منو! ... اصلا درک نمیکنه چی میگم!

آقا تازه اومده به من میگه بین کلاسها زیاد توی حیاط

نمون! ... این یعنی چی؟

پسر سمیرا ... آروم تر به خرده! تورو خدا ...

دختر بابا تو که دوستشی بهش بگو! ... منم دوستش دارم خب ...

ولی نمیخوام همه به جوری نگام کنن! آخه هر دفعه من وارد

وارد کلاس میشم اونم پشت سرم میاد ... میرم آزمایشگاه

عین دم دنبال من میاد ... من بدم میاد از این چشمک‌هایی که

بچه‌ها میزنن! ... ولی نمی‌فهمه ... !

امیر (به راننده:) مرسی آقا ... پیاده میشم !

برش به :

شب - خانه امیر - درون حیاط

از حیاط خانه تصویر ساختمان دیده می‌شود. برق اتاق امیر روشن است. صدای امیر و چند نفر دیگر از درون خانه شنیده می‌شود. پس از چند لحظه چراغ اتاق آقا گودرز نیز روشن می‌شود؛ چند ثانیه بعد آقا گودرز در اتاقش را باز کرده و خارج می‌شود. به سمت در اتاق امیر می‌آید. سرش را به در نزدیک می‌کند. دستش را بالا آورده تا در را بکوبد؛ اما این کار را نمی‌کند.

همان موقع - داخل اتاق امیر

در سمتی از اتاق مزدک و ملیکا (پسر و دختری جوان) و در سمتی دیگر جویا روی صندلی نشسته‌اند. مزدک و ملیکا در حال خواندن نمایشنامه هستند. امیر در سمت دیگری ایستاده است. او به سمت در چهار قدم بر می‌دارد و سپس توقف می‌کند.

امیر بچه‌ها من برم سمعک آقا گودرزو بردارم، دیگه با خیال

راحت کارمونو بکنیم !

جویا مطمئنی خوابیده؟

امیر آره دیگه باید خوابیده باشه تا حالا !

حیاط - همان موقع - جلوی در

آقا گودرز در کنار در ایستاده است. در باز می‌شود. امیر به آرامی از آن خارج می‌شود و با دیدن آقا گودرز در مقابلش از ترس فریاد می‌زند.

آقا گودرز هیسس ساکت !

امیر آقا گودرز شما اینجا چیکار میکنید؟

آقا گودرز باید از تو اجازه بگیرم؟

صدای جویا چی شد امیر؟

امیر (به سمت خانه) چیزی نیست !

آقا گودرز (به سمت خانه - آرام) تو یکی خفه شو بابا !

(به امیر:) امشب با خیال راحت کارتونو بکنید ولی به خدا قسم

یک بار دیگر تکرار بشه بهتره بری به اسم زنونه واسه خودت پیدا

کنی !

امیر چرا؟

آقا گودرز بعدا می فهمی !

هر دو برای چند ثانیه سکوت می کنند و به همدیگر نگاه می کنند. صدای مزدک و ملیکا از صحنه بعد شنیده می شود.

داخل خانه - چند دقیقه بعد -

مزدک و ملیکا در سمتی از اتاق در حال اجرای نمایش هستند. امیر و جویا هر یک روی یک

صندلی نشسته اند و تعدادی کاغذ در دست دارند.

مزدک در حالی که قدم می زند دیالگهایش را می گوید:

مزدک اینجا هرشب به دنبال آوار فرو ریخته ای می گردیم تا

تا شاید کسی به دستان ما از بند سکوت سرد رها شود!

مزدک در گوشه ای می ایستد. ملیکا به سمت او قدم می زند و ادامه می دهد:

ملیکا این جا همه ما داغداریم ... اما نه داغ مُهر بر پیشانی

... که داغ مهر بر قلب ...

چویا از جایش بلند می شود و به ملیکا و مزدک می پیوندد.

جویا دیشب کسی در گوش من می خواند: اینجا دیوار هم

دیگر پشت و پناه کسی نیست! ... کاین گور دیگری

که است که استاده است !

ملیکا از دو نفر دیگر جدا می شود و چند قدم جلو تر روی زمین زانو می زند و:

ملیکا دیگر ستارگان را هیچ اعتمادی نیست !

مزدک هم کنار ملیکا می رود و روی دو زانو می نشیند و در حالیکه رو به ملیکا کرده است ادامه

می دهد.

مزدک شاید ستاره ها شبگرد های دشمن ما باشند !

جویا اینجا حتی از انفجار ماه تعجب نمی کنند !

روی تصویر نوشته می شود: یک ماه بعد ... !

زندان - یک ماه بعد - راهرو

برای چند لحظه، تنها سیاهی دیده می شود. صدای باز شدن در فلزی زندان و قدم های امیر

شنیده می شود. پس از چند لحظه تصویر روشن می شود و راهروی زندان را نشان می دهد که

امیر به همراه یک سرباز در حالیکه دستبند در دست دارد از در میله ای خارج شده و وارد راهرو

می شود؛ چند لحظه صبر می کند. سرباز در را می بندد و سپس دست امیر را گرفته و او را به

سمت انتهای راهرو می برد.

برش به :

چند دقیقه بعد - اتاق بازجویی - داخلی

امیر روی یک صندلی در سمتی از میز نشسته است. صندلی مقابلش خالی است. پس از چند

لحظه یک بازپرس (مردی میانسال) با تعداد زیادی کاغذ وارد اتاق می شود. امیر نیم خیز می

شود.

بازپرس بشین !

امیر می نشیند و بازپرس نیز بر روی صدلی دیگر می نشیند و شروع به مرتب کردن اوراقش می کند. تصویر بسته امیر دیده می شود که دست های بسته اش را روی میز می گذارد.

بازپرس خب... به کجا رسیده بودیم؟

امیر کابوس من، اول و وسط و آخر نداره...!

بازپرس فرافکنی نکن... ادامه بده ...

امیر چند وقت دیگه هم تمرین کردیم ...

کارمون داشت خوب پیش میرفت ...

ولی خب... دیگه پول نداشتیم که

بریم به اون خراب شده! ... شما بگو

چاره ای بود؟

باز پرس ما نیومدیم اینجا که تو سؤال بپرسی...

امیر (با صدای بلندتر:) چاره ای بود؟... (با بغض) چاره ای بود؟

باز پرس صداتو بیار پایین! ... حالا مگه وحی منزل بود که این نمایشو اجرا کنید؟

اونجا جای خوبی نبود از چاله در اومدید افتادید تو چاه !

امیر جوابی نمی دهد؛ اما با حالتی تمسخر آمیز به بازپرس نگاه می کند و سپس به نشانه

تأسف سر تکان می دهد.

بازپرس نمیتونستی از یکی پول بگیری؟

امیر کسی رو نداشتم ... البته یه خورده پول تو حسابم بود که

اگه اونو بر میداشتم چیزی واسه خوردن نداشتم... !

امیر (ادامه): از طرفی هم فکر نمیکردم اونجا زیاد هم جای بدی باشه!

امیر با حالتی عصبی انگشتانش را به میز می کوبد.
بازپرس (با نگاه به ورقه هایش) اینقدر صدا نده میزو!
امیر با عصبانیت دستهایش را بر میز می کوبد و صدای بیشتری ایجاد می کند و در همان حال بلند فریاد می زند:
امیر (با عصبانیت) صدا میدم! ... بزم صدا در میارم ...
خوب کاری میکنم که صدا میدم!
بازپرس خودش را جمع و جور می کند.
بازپرس (آرام) اگه آرامت می کنه اشکالی نداره ...!
برش به :
فلاش بک به گذشته - درون تاکسی - خارج شهر
امیر و جویا روی صندلی پشت تاکسی نشسته اند.
جویا اگه این بهمن بتونه یه کاری واسمون بکنه خیلی خوبه ...!
آشنا زیاد داره!
امیر حالا کی هست این بهمن؟
جویا بهمن سقوط ناگهانی مواد از دامنه ها به سوی پایین است!
امیر چیکاره اس؟
جویا طراح صحنه بوده... توی خیلی از تئاترهای بزرگ کار کرده ولی
الان کارگری میکنه ...!
همان موقع - کنار خیابان - روز
ماشین ها در حال رفت و آمد هستند. تعدادی مرد (که بهمن در بین آنهاست) در حالیکه هر یک
کیف و ابزاری مثل بیل و کلنگ دارند در گوشه خیابان ایستاده اند. یک ماشین به سمت آنها می
آید و در مقابلشان می ایستد. بهمن وارد ماشین می شود؛ پس از چند لحظه ماشین به راه می

افتد و دور می شود. سپس یک تاکسی وارد کادر می شود و می ایستد. امیر و جویا از آن پیاده

می شوند و به جمع مرد ها می پیوندند.

جویا آقایون سلام ... خسته نباشید ...

مرد ها سلام ...

جویا از آقا بهمن خبر ندارید؟

مرد ۱ پیش پای شما با یه ماشین رفت سر کار ...

جویا ای بابا ...!

یک پیر مرد شما همون مطرب الافه نیستی که هی بهمنو با خودت می بری اینور و

اونور؟

جویا خوب شناختیم پیری !

یک پسر از پشت بقیه جلو می آید و در مقابل جویا می ایستد:

پسر چیه؟ بازم جای تمرین میخواید؟

جویا آره خب ... پس فعلا خدا حافظ ... فقط اگه بهمن اومد ...

پسر حرف او را قطع می کند.

پسر اگه میخواید من میتونم کمکتون کنم !

برش به :

خارج شهر - یک خرابه متروک - خارجی

از دور تصویر یک خانه فرسوده اما بزرگ در وسط یک باغ وسیع دیده می شود. در سمت دیگر باغ

یک گروه موسیقی دیده می شود که ابزار و آلات موسیقی خود را در فضایی باز مستقر کرده اند

و موسیقی راک می نوازند. تعداد زیادی دختر و پسر هم در اطراف آنها جمع شده اند و عده ای

که به نظر می رسد در حالت طبیعی نیستند در سمتی دیگر حرکات موزون با موسیقی انجام

می دهند.

پس از چند لحظه امیر، جويا و پسری که با آنهاست وارد کادر می شوند و می ایستند. جويا و
پسر به گروه موسیقی می نگرند. امیر به خانه فرسوده نگاه می کند. پسر به سمت گروه
موسیقی می ایستد و در حالیکه انگشتانش را وارد دهانش کرده سوت می زند.
پسر (فریاد:) مریم ... !

از نمایی دورتر تصویر مریم دیده می شود که از دیگران فاصله می گیرد و به سمت امیر و جويا و
پسر می آید.

پسر (به امیر و جويا) این مریمه ... صاحب اینجا ...
مریم به آنها می رسد و در مقابلشان می ایستد.
مریم سلام ... سلام ... خوبید؟
امیر سلام ...

جويا سلام ... !

پسر مریم خانم! امیر و جويا از دوستان ما هستن؛ کار تئاتر
هم میکنن! ... منتها یه ریزه دست و بالشون تنگه،
خوردن به خنسی ... (مکت) ... میدونید دیگه ... !
مریم می خندد.

مریم آهان ... آره بابا ... موردی نیست! (به جويا) کاگردانش شمايید
دیگه؟ ...

جويا نخیر دوستم امیر

مریم دستش را به سوی امیر دراز می کند تا با او دست بدهد.

مریم خوشبختم ... !

امیر سرش را پایین می اندازد و سپس نفس عمیقی می کشد و بعد:

امیر منم خوشبختم !

مریم دستش را عقب می کشد. خانه را نشان می دهد و می گوید:

مریم این کلبه خرابه ما هم قابل وجود شما رو نداره ... !

نگران پولش هم نباشید! ... واسه جشنواره کار میکنید یا

اجرای عمومی؟! ...

امیر جشنواره !

مریم خوب کاری میکنید ... اجرای عمومی توی شهرستان یعنی

کشک ! تئاتر شهرستان به جشنواره زنده اس !

درست میگم؟

امیر بله ... درسته!... ما از کی میتونیم بیایم؟

مریم دوست داشته باشید همین الان هم میتونید شروع کنید...

امیر نه خب باید بچه های دیگه هم بیان !

مریم باشه ... هرچور راحتید !

برش به :

بازگشت - اتاق بازجویی

امیر همچنان با عصبانیت انگشتش را به میز می کوبد و صدایی ریز و پیاپی از میز در می آورد.

باز پرس بین پسر جون ... داری اعصابمو خرد میکنی! ... خواهش میکنم دیگه

زن رو میز !

امیر چشم! ببخشید !

امیر دستش را از روی میز بر می دارد و روی پایش می گذارد.

امیر من خودم هم زیاد از محیط اونجا خوشم نیومد ... یعنی هیچکدوم

دوست نداشتیم اونجا باشیم ... اما خلیهای دیگه هستند که تو

جایی که نباید باشند دارن زندگی میکنن و ما تو جاهایی که باید

باشیم نیستیم !

بازپرس اینقدر با کلمات بازی نکن! ... ادامه بده ... !

امیر حتی اون دو تا جوون ... مزدک و ملیکا هم بهم گفته بودن که خانواده هاشون از اینکه اونا به کجاها رفت و آمد می کنن ناراحتن...

ولی من بهشون گفتم که زمان زیادی تا جشنواره نمونده ... زیاد

اونجا نمیمونیم ... زیاد هم نموندیم ... کارمون داشت تموم

می شد ... ولی اون روز ... اون روز ...

امیر شروع می کند به گریه کردن سپس دستش را با ضربه ای شدید به روی میز می گذارد .

امیر به خدا من مقصر نبودم ... !

برش به :

فلاش بک - خانه فرسوده - داخلی

شب است و هوای بیرون خانه تاریک اما فضای درون روشن است. امیر در سمتی نشسته است. در سمت دیگری از محیط بزرگ داخل خانه جويا، مزدک و ملیکا در حال اجرای نمایش هستند.

جويا باز هم صدای زمزمه باران را در گوش شب می شنوم ... این بار

می دانم این نوا از کدام نی برخاسته است ... !

ملیکا در حالیکه قدم می زند ادامه می دهد.

ملیکا نی مرا به شنیدن شکایت از حکایت جدایی فرا می خواند ... او

می داند که لختی دگر زمین از آسمان جدا می شود ...

مزدک وای که چه بد چشم اندازی می سازد این سپیده فراق! ... آه که چه

خوش آوایی در گلو میمیرد !

ملیکا با گریه به جلوی دو نفر دیگر می آید و می ایستد و در حالیکه همچنان می گرید ادامه می

دهد:

ملیکا ای کاش امشب تمام نشود ... ای کاش خدا این شب شوم را آخرین
شب تاریخ بشر قرار می داد ... ای کاش مرگ صدایم را می خورد.
ای کاش وقتی به دیروز می اندیشم اندکی شاد می شدم. ای کاش
حال که از ته دل می گریم، می دانستم که روزی از ته دل خندیده ام
... و خنده هایم تنها نقابی نبود برای مخفی کردن غم ...

مزدك و جویا روی زمین می نشینند.

ملیکا ای کاش زود بخوابم و وقتی برخاستم دیگر دنیایی نباشد! ای کاش
وقتی بر می خیزم خدا را ببینم! ای کاش بتوانم بخوابم و به کابوس
فردا نیندیشم ... !

ملیکا می نشیند و بی حال سرش را به آسمان می گیرد.

ملیکا ای کاش بخوابم و دیگر بر نخیزم !

ای کاش می توانستم بخوابم و دیگر نباشم ... !

ای کاش دیگر نمی گفتم ای کاش !

و سپس از هوش می رود و روی زمین می افتد.

تصویر امیر دیده می شود که اشک در چشمانش جمع شده و در حالیکه خوشحالی در صورتش

موج می زند شروع به دست زدن می کند. تصویر ملیکا دیده می شود که از روی زمین بر می

خیزد و با خوش حالی به سمت امیر می آید. جویا و مزدک هم بر می خیزند و به سمت امیر می

آیند.

ملیکا چه طور بود؟

امیر بر می خیزد و در مقابلش می ایستد.

امیر تو فوق العاده ای دختر! ... فوق العاده! (به مزدک) خیلی عالی

بود مزدک جان ... خسته نباشی !

مزدک خیلی ممنون! ... جارو میکنیم جایزه هارو دیگه !

امیر ایشالا !

ملیکا به امیر نزدیک تر می شود.

ملیکا من واقعا به شما مدیونم ... میدونید؟ ... اگه شما نبودید و به من

کمک نمی کردید من هیچ وقت ...

صدای کوبیده شدن در می آید و حرف های او را قطع می کند.

امیر (به سمت در:) بله؟ ...

صدای مردی از بیرون در شنیده می شود:

مرد بزیند به چاک ... اوضاع خرابه !

امیر (به جویا) چی میگه این؟

جویا نمی دونم !

جویا به سمت در می رود. تصویر امیر دیده می شود که چند قدم جلو تر می آید و به جویا می

رسد. تصویر بسته صورت ملیکا دیده می شود که با ترس به سمت در نگاه می کند. جویا می

خواهد در را باز کند که ناگهان در گشوده می شود و دو مرد با کت و شلوار؛ چاق و ریش بلند و با

یقه هایی که تا آخرین دکمه بسته شده اند و یک پسر جوان با لباس سربازی و یک پسر لاغر با

کت و شلوار و پیراهن یقه آخوندی وارد می شوند. امیر و جویا کمی کنار می روند. یکی از مرد

های چاق و قوی هیکل شروع می کند به حرف زدن:

مرد ۱ هیچ معلوم هست شما دارید چیکار می کنید اینجا ...

امیر هیچی به خدا ... تمرین تئاتر میکنیم ... !

مرد ۲ |...؟! تمرین تئاتر میکنید؟ ... آره جون خودتون !

جویا شما بیا ببین ما اینجا چه کار خلاف شرع و دین شما می کنیم!

مرد ۱ دین ما؟ ... آره دیگه از آدمهای لا مذهب از این بهترم انتظار نمیره!

(!...به سرباز:) سرباز ... جمعشون کن ... !

سرباز جلو می آید. امیر پسر را کنار می زند.

امیر یه لحظه صبر کن آقا! (به مرد ۱) آقا شما به من بگو الان اشکال

کار ما چیه؟

مرد ۲ آخه چی بگم؟ ... این آقا که دیگه گفت شما بی دین و ایمانید پس

دیگه حرف اضافه زن!

امیر نخیر ... بنده مسلمانم ... بقیه دوستان هم زرتشتی هستند من آدم

بی دین و ایمون اینجا نمیینم!

مرد ۱ الان مثلا این خانم (اشاره به ملیکا) بین اینهمه پسر چیکار میکنه!؟

امیر (اشاره به ملیکا) ایشون ... خواهر (اشاره به مزدک) ایشون هستن!

مرد ۲ اونوقت با شما چه نسبتی دارند؟ (به جویا و امیر)

جویا یعنی دین شما بهتون میگه هرکی از کنار کس دیگه ای رد میشه باید

باهاش نسبت داشته باشه؟!

مرد ۱ دیگه زیادی داری حرف میزنی! ... آقایون هر چه زودتر بیاریدشون بیرون!

امیر آخه یعنی چی آقا؟

سرباز دست جویا را میگیرد؛ دستبندی به دست او و سمت دیگر آنرا به مزدک می بندد. پسر

جوان دیگر دست امیر را می گیرد.

امیر ول کن آقا ... صبر کن ... این چه کاریه؟!

مرد ۱ (به پسر) دستبند بزن!

پسر با اون خانم با هم بزمن بابا؟

مرد ۱ نه پسرم ... اون خانم رو خودم میارم!

مرد ۱ به سمت ملیکا می رود.

امیر آقا تورو خدا ... ما پس فردا اجرا داریم ...

پسر دستبند را در می آورد. امیر پسر را کنار می زند.

امیر نگهدار آقا... زن! ... زن ... !

امیر به سمت مرد ۱ بر می گردد. از دید امیر: مرد دستبندی به دست خود و سمت دیگرش را به

دست ملیکا می زند. تصویر ملیکا دیده می شود که به آرامی اشک می ریزد.

امیر جناب! ... آقای محترم ... عزیز من! ... یه عده جوون با عشق دارن کار

هنری می کنن... شما میخوای این هنرو آوار کنی بریزی رو

سرشون؟

مرد ۱ (به پسر) !...! تو چرا باز وایستادی؟ دستبند بزن دیگه !

پسر دست امیر را می گیرد. امیر به آرامی او را هل می دهد! پسر به سمت دیگر پرتاب می

شود.

امیر برو بابا! ... آخه الکی که همیشه !

تصویر پسر دیده می شود که بر روی زمین می افتد و سرش به لبه تیز کنار در برخورد کرده و

بیهوش می شود. همه جا در سکوت فرو می رود. تصویر بهت زده صورت امیر، جوپا، مزدک و

چهره گریان ملیکا دیده می شود.

برش به :

بازگشت - اتاق بازجویی

امیر سرش را روی میز گذاشته و با حال استیصال گریه می کند.

بازپرس تمومش کن آقا پسر !

امیر پس از چند لحظه گریه کردن سرش را بالا می آورد و با دستان بسته اشک های روی

صورتش را پاک می کند.

امیر پدر و مادر پسره چی میگن؟!
بازپرس رضایت نمیدن ... میگن فقط قصاص و بس ...!
امیر دوباره شروع می کند به زدن روی میز.
بازپرس باز که شروع کردی!
امیر دستش را روی سرش می گذارد.
امیر دارم دیوونه میشم! ... به خدا من از قصد این کارو نکردم فقط
از خودم دورش کردم... همه شاهدبودن!
بازپرس کیا؟
امیر همه دوستام!
بازپرس (با پوزخند) اونا که خودشونم بازداشتن! اونا هم اتهام قبلی داشتن
به خاطر حضور توی اون مکان و هم توی قتل همدست محسوب
میشن
امیر قتل؟ ... (مکث) اگه کاری ندارید ... من دیگه میخوام استراحت کنم!
بازپرس یعنی میتونی استراحت کنی؟
امیر مدیون خدای خودم که نیستم!
بازپرس خواسته ای نداری؟
امیر کمی فکر می کند.
امیر چرا دارم ولی اون قدر هم کوچیک نیست که شما از پشش
بر بیاید!
بازپرس مگه درخواستت چیه؟
امیر تحقق یک آرزو... من که نتونستم نمایشم رو به ثمر برسونم...
فقط میخوام قبل از مرگم، ... یه بار نمایشی که واسش جونمو

دادم روجلوی چشمام روی صحنه بینم ... !

بازپرس روی صحنه؟ !

امیر شمامیتونید؟ خواهش میکنم ... بهتون گفته بودم یه مقدار پول تو حسابم دارم

...حالا دیگه به دردم نمیخوره ... میشه یه جایی رو واسه یه روز کرایه کرد

...فقط می خوام نمایشم رو بینم ...

بازپرس نفس عمیقی می کشد؛ اوراقش را مرتب می کند و سپس:

بازپرس من تمام تلاشمو می کنم که این اتفاق بیفته !

برش به :

سالن نمایش - چند روز بعد - با صدای موسیقی غمگین

دوربین از انتهای سالن در مقابل صحنه نمایش و در بین دو ردیف صندلی به سمت صحنه به جلو

حرکت می کند. وقتی دوربین به نزدیکی سن می رسد جویا، ملیکا و مزدک در صحنه دیده می

شوند که در حال اجرای نمایش هستند. در این حال صدای موسیقی غمگین متن از صدای صحنه

بلند تر می شود و آن را می پوشانند. در سمتی از صندلی های سالن تصویر آفا گودرز دیده می

شود که روی صندلی نشسته و به خواب فرو رفته است.

در سمتی دیگر تصویر دو سرباز دیده می شود که در مقابل در سالن ایستاده اند.

سپس تصویر امیر دیده می شود که در حالیکه دستبند بر دست دارد در کنار یک افسر پلیس

نشسته است. تصویر صحنه نمایش دیده می شود. ملیکا بر روی صحنه دو زانو نشسته است.

صدای موسیقی کمتر می شود. سالن غرق در سکوت شده است. ملیکا چیزی شبیه یک تیغ

تیز از روی صحنه بر می دارد و بر روی دست خود می گذارد و امیر از جایش بلند می شود و با

ترس به صحنه نگاه می کند.

ملیکا ای کاش که دیگر نمیگفتم ای کاش !

امیر (آرام) من میدونستم این نمایش یه روزی آوار میشه

رو سر هممون !

ملیکا با تیغی که در دست دارد رگش را پاره می کند. سپس با دستانی خونین از جایش بر می خیزد و به سمتی دیگر می رود.

پلیس اینم جزء نمایشتونه؟

امیر (فریاد می زند) نه لعنتی! یکی جلوشو بگیره !
ملیکا بر روی زمین می افتد و از هوش می رود.

مزدک ملیکا ... !

جویا (به سمت پلیس) پس کی میخواد بیاد باقیمونده

آوارو از اینجا ببره؟ ...

پلیس از جایش بلند می شود و رو به سربازها می کند.

پلیس سرباز ... اطلاع بده اورژانس بیاد !

سرباز بله قربان !

یک سرباز در را باز می کند و از سالن خارج می شود. تصویر صحنه دیده می شود. جویا در

سمتی از صحنه نمایش نشسته و در سمت دیگر مزدک در کنار ملیکا نشسته و گریه می کند.

پلیس به سمت صحنه می آید.

پلیس (به امیر) سر جات بشین !

امیر روی صندلی می نشیند. تصویر بسته صورت او دیده می شود که اشک می ریزد. از دید امیر

تصویر پلیس دیده می شود که در حال صحبت کردن با مزدک است. جویا از سمت دیگر بر می

خیزد و به سمت ملیکا می رود. دستش را به کف صحنه می مالد و آغشته به خون می کند.

سپس به میانه صحنه می رود و انگشتان خونی خود را به صفحه سفید پشت صحنه می مالد. و

سپس رو به سمت صفحه سفید می نشیند و گریه می کند. (کادر بسته ای از نقش انگشتان

خونین او بر روی صفحه دیده می شود).

تصویر آهسته: امیر از جایش بلند می شود و به سمت صحنه می دود، به نزدیکی سن می رسد. می خواهد از آن بالا برود. اما پلیس مانع می شود.

تصویر عادی می شود: پلیس او را به سمت دیگر می آورد. امیر همچنان گریه می کند.

امیر (به سمت ملیکا) چرا این کارو کردی؟

پلیس آروم باش پسر جان ... !

امیر زنده اس؟

پلیس گریه نکن ...

امیر بذار برم بینمش !

پلیس شرمنده ... ما باید بریم! الان آمبولانس میاد !

امیر از صحنه روی بر می گرداند و به سمت دیگر بر می گردد. تصویر سرباز دیده می شود که

وارد سالن می گردد دو سرباز به سمت صحنه می آیند.

پلیس (به سرباز ها) بیاید دو تای دیگرو بیارید !

تصویر آهسته: از دید امیر آفا گودرز دیده می شود که همچنان خوابیده است. امیر به سمت او

می رود و پیشانی اش را می بوسد. پلیس دستهایش را میگیرد و سپس او را به سمت دیگری

می برد. از نمایی کم ارتفاع در نزدیکی سطح زمین، تصویر آهسته پلیس و امیر دیده می شود.

که در کنار هم به سمت در سالن راه می روند .

فید اوت.